

عاشق منتظر

مرضیه جهان آرا

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: جهان‌آرا، مرضیه
عنوان و نام‌پدیدآور	: عاشق منتظر / مرضیه جهان‌آرا.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۱۶ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 044 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ع۲۲۳۳۴ / ۸۰۱۱ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۶۵۳۷۸۱

در حالی که سر از پا نمی‌شناختم وارد خونه شدم و با خوشحالی مامان‌بزرگ رو صدا زدم، فریاد شادیم تمام فضای خونه رو پر کرده بود. مامان‌بزرگ در حالی که دستپاچه از آشپزخونه بیرون می‌اومد گفت: پریزاد - چته جونور بازم شروع کردی؟ نکنه سر بریده همراهِ آوردی؟!؟

- آخه اگه خبر داشتی که این جورِ تحویلِ نمی‌گرفتی.
 پریزاد - حالا شروع به مزه‌پرونی نکن یه راست برو سر اصل مطلب.
 - باشه مامان‌بزرگ اما مژده‌گونی فراموش نشه.
 پریزاد - قبول، حالا تا جونم رو بالا نیاری ول کن نیستی.
 در حالی که رقص و پایکوبی می‌کردم گفتم: دانشگاه قبول شدم، همون رشته‌ای که می‌خواستم «مدیریت».
 پریزاد - الهی شکر، باورم نمی‌شه! یعنی نوه کوچولوی من می‌خواد دانشجو بشه؟ یعنی این همه سال گذشته؟!؟
 می‌خواستم سعی کنم تعادل رو حفظ کنم، اما نشد و روی زمین ولو شدم. بس که چرخیده بودم، سرگیجه‌ی شدیدی گرفتم. مامان‌بزرگ با نگرانی بالای سرم نشست و گفت:
 پریزاد - مادر جون طوریت نشد؟
 سرم رو توی دستام گرفتم و گفتم: نه، چیزیم نیست. خیلی چرخیدم

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
 تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عاشق منتظر

مرضیه جهان‌آرا

چاپ اول: تابستان ۸۸
 ویراستار: مرضیه هاشمی
 نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی
 نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد
 تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
 حرفچینی: گنجینه
 لیتوگرافی: اردلان
 چاپ و صحافی: الوان
 حق چاپ محفوظ است.
 شابک - ۰۴۴ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir
 آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۹۷۰۰ تومان

سرگیجه گرفتم. تازه به خیر خوب دیگه ام برات دارم.
 پریزاد - اگه می‌خوای بازم دیوونه بازی در بیاری بگو تا اول محکم بگیرمت، چون حتماً این دفعه بلائی سر خودت می‌یاری.
 - نه احتیاج نیست، همین طوری که نشستم براتون می‌گم، قراره...
 قراره...

پریزاد - مستانه می‌خوای جون به لبم کنی؟ آخه دختر مگه مرض داری که این قدر من پیرزن رو اذیت می‌کنی؟!
 - می‌خوام آمادت کنم تا هول نشی.
 پریزاد - نمی‌خواد تو به فکر من باشی، حرفتو بزن و الا دیگه گوش نمی‌دم.

- حالا نمی‌خواد قهر کنی، می‌گم. امروز که رفته بودم دفتر مجله آقای سردبیر گفت، داستانتون تو این شماره چاپ شده، یعنی فردا می‌تونیم داستانتون رو توی مجله بخونیم.

پریزاد - راست می‌گی دخترم؟!
 - آره مامانی، این قدر ذوق کرده بودم که چند بار نزدیک بود بخورم زمین. هنوز خودم باورم نمی‌شه. امروز بهترین روز زندگیمه.

- اینا همه به خاطر سعی و پشتکار خودت، حق داری باید هم ذوق بکنی چون داری حاصل تلاش شبانه‌روزی تو می‌بینی، اگه مادرت زنده بود، حتماً بهت افتخار می‌کرد.

مامان‌بزرگ اینو گفت و اشک در چشمان مهربوش حلقه زد. با اینکه بغض گلویم را گرفته بود اما خواستم از اون حال درش بیارم و گفتم:
 - مامان‌بزرگ خواهش می‌کنم، حالمون رو نگیر، اگه بخوای گریه کنی به خدا از دست ناراحت می‌شم.

پریزاد - باشه قربون شکلت برم. کی دلش می‌یاد بهترین روز زندگی

جگر گوشه‌اش رو خراب کنه.
 اون شب از فرط شادی خواب از چشمانم پریده بود، وقتی به قرص ماه نگاه کردم احساس دلتنگی عجیبی داشتم.
 مامان‌بزرگ راست می‌گفت، اگه مادر زنده بود، حتماً بهم افتخار می‌کرد. کاش زنده بود و... تمام این سال‌ها مامان‌بزرگ خیلی سعی می‌کرد جای خالی پدر و مادرم رو برام پر کنه تا من احساس تنهایی نکنم اما مگه می‌شه، هرکدوم محبت خاصی دارن که نمی‌شه جایگزینی براشون پیدا کرد. اگه امروز نخواستم مامان‌بزرگ چیزی راجع به مادرم بگه به خاطر خودش بود، به خاطر اون قلب مریضش. دوست نداشتم چشمای قشنگش به‌اشک بشینه. اون در تمام زندگیش سختی‌های زیادی رو متحمل شده بود.

شب رفته رفته پُستِش رو به‌روز تحویل داد تا خورشید، جانی دوباره به جهان بینشد. برای رفع کسلی یه دوش آب گرم گرفتم و بعد به سوی آشپزخونه رفتم. مامان‌بزرگ مثل همیشه میز رو چیده و منتظرم نشستنه بود. پشت میز نشستم و بعد از صبح به‌خیر گفتن، گفتم:

- مامان‌بزرگ وقتی صبحونه خوردم، می‌خوام برم یه مجله پرتوی زندگی بخرم تا اولین قسمت داستانتون رو ببینم. خدایا قلبم داره از قفسه سینه‌ام می‌زنه بیرون.

پریزاد - قربون این دل کوچولوت برم، بعدش چه نقشه‌ای داری؟
 - نقشه بعدی اینه که پیام خونه تا درباره‌ی یه داستان جدید فکر کنم، راستی اگه شما هم تمایل داشته باشید با هم بریم خرید.

پریزاد - چرا که نه، افتخار همراهی با چنین دوشیزه‌ی زیبارویی رو از دست نمی‌دم.

لباس‌هام رو عوض کردم و بلوز شلوار مشکی رنگی پوشیدم و با

مامان بزرگ از خانه خارج شدیم. من و مامان بزرگ مثل سیبی بودیم که از وسط نصف شدیم با این تفاوت که من جوان تر بودم و مامان بزرگ پیرتر. چشمم آبی و درشت با مژه‌های بلند و برگشته، لب‌های قرمز رنگ و گوشت آلود و ابروهای کمانی و کشیده و موهایی همچون خرمن طلا که قاب صورتم بودن. امروز مامان بزرگ مرخصی گرفته بود، او برای تأمین خرج و مخارج زندگی توی یه کارگاه قالبیافی کار می‌کرد که بعد از تحمل سختی‌های فراوان، الان مسئول کارگاه شده بود. دکه‌ی روزنامه فروشی سر چهارراه بود و از خانه تا چهارراه فاصله‌ای نبود. وقتی مجله رو خریدم دل توی دلم نبود، با عجله صفحه‌های مجله رو ورق زدم تا به داستان «مکمل عشق» خودم رسیدم.

مامان بزرگ هم از دیدن داستانم توی مجله خیلی خوشحال شد. بعد از ظهر دوباره برای خرید چند وسیله بیرون رفتیم و وقتی به‌خونه رسیدیم، صدای زنگ تلفن بلند شد که خودم گوشی رو برداشتم. آقای مالکی سر دبیر مجله، پشت خط بود. آقای مالکی ازم درخواست کرد که برای بستن قرارداد به دفتر مجله برم تا ادامه‌ی فعالیتیم رو اونجا انجام بدم. زندگی بهم روی خوش نشون داده بود و حتی توی خواب هم نمی‌دیدم که توی یه مجله مشغول به کار بشم. خدای مهربون صدام رو شنیده و پاسخ مثبت به‌خواسته‌هام داده بود.

تمام شب به این فکر می‌کردم که چطور مامان بزرگ رو راضی کنم تا داستان زندگیش رو بنویسم، باید با یه نقشه‌ی حساب شده پیش می‌رفتم تا راضی بشه. با تکان دست مامان بزرگ از خواب بیدار شدم.

پریزاد - تنبل خانم، نمی‌خوای پاشی.

- سلام مامان بزرگ.

پریزاد - سلام به روی ماهت.

- پاشو تا چایی سرد نشده بریم صبحونه بخوریم، می‌خواستین همین رو بگین.

پریزاد - آفرین، خوب دُرُسْتُ بلد شدی.

با رفتن مامان بزرگ، کش و قوسی به‌بدنم دادم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم. حوصله‌ی رفتن به‌حموم رو نداشتم و به‌شستن دست و صورتم بسنده کردم. فکری که تمام شب مثل خوره به‌جونم افتاده بود و باید با مامان بزرگ درمیون می‌داشتم تا نظرش رو جلب کنم، چون مطمئن بودم چیز جالبی از آب درمی‌آد. درحالی که خودم رو برآش لوس می‌کردم، گفتم:

- مامان بزرگ اگه یه چیزی ازت بخوام قبول می‌کنی؟

پریزاد - تا چی باشه!

- باید قول بدی تا بهت بگم.

پریزاد - نمی‌تونم قول الکی بدم، شاید از عهده‌ام برنیاد.

- مامان بزرگ از عهده‌ات برمی‌یاد، اصلاً هدیه‌ی قبول شدن دانشگاهم باشه؟

پریزاد - حالا ندونسته قبول می‌کنم، بگو ببینم چی ازم می‌خوای.

- می‌شه... می‌شه، داستان زندگیتون رو بنویسم... بعدش توی مجله چاپ کنم.

پریزاد - مستانه، اینو ازم نخواه.

- شما قول دادین، گفتین قبول می‌کنید هدیه قبولی دانشگاهم باشه، چرا نه!؟

پریزاد - چرا نداره، چون نمی‌خوام خاطرات تلخ گذشته رو به‌یاد بیارم.

- مامان بزرگ فکر کردید گذشته ولتون می‌کنه، باور کنید هر لحظه

به‌فکر گذشته هستید، اگه دروغ می‌گم، بگو دروغ می‌گی!

پریزاد - ولی دوست ندارم کسی از داستان زندگیم خبردار بشه.
 - کسی متوجه نمی شه چون فکر می کنن، زاده ی ذهن خودم.
 مامان بزرگ سرش رو میان دستاش گرفت و گفت: می خواهی چی رو بنویسی؟ بدبختی و بیچارگی و درماندگی منو؟ چی رو؟!
 - آخه مامان بزرگ می دونید، اگه داستان زندگیتون رو بنویسم یه داستان دنباله دار طولانی از آب درمی آد و این باعث پیشرفتم می شه. چون مطمئن هستم داستان زندگیتون مهیج.
 پریزاد - تو هیچ فکر کردی اگه سام این داستان رو بخونه دوباره بدبختی هام شروع می شه.
 - مگه شما چیکار کردید، شاید اصلاً اهل مجله و این جور چیزا نباشه، یا شایدم دیگه تو این دنیا نباشه.
 پریزاد - آخه دنیا مال پولداراس، پول آدما رو از خود بی خود می کنه، فکر می کنن با پولشون حتی می تونن عشقو بخرن، این پولدارا اصلاً ما فقیرها رو به حساب نمی آرن و فکر می کنن با پولشون می تونن هرکاری دوست دارن بکنن. من مادرم رو راحت از دست دادم، در حالی که می بایست سال های سال عمر می کرد. زندگی من پر از ابهام پر از علامت سؤال، وقتی چاپش کردی جواب این سؤال ها رو چه جوری پیدا می کنی؟
 - مثل اینکه منو دست کم گرفتی، برای همشون جواب پیدا می کنم، ناسلامتی دخترت نویسنده اس.
 پریزاد - داستان زندگیم مثنوی هزار و یک شب.
 - منم به خاطر همین می خوام بنویسمش، چون یه داستان دنباله دار و طولانی می شه و به خاطر جذابیتش، خواننده های مجله زیاد می شه و همینم باعث بالا رفتن تیراژ مجله می شه، اونوقت حقوقم بالا می ره و دیگه از این به بعد لازم نیست شما کار کنین.

اشکهای مادر بزرگ روی گونه هاش جاری شد و با لحن بغض آلودش گفت: اگه خدا تو رو به من نداده بود، بعد از سامین باید چه خاکی به سرم می ریختم، حتماً تا حالا هفت کفن پوسونده بودم. اگه تو بخوای باشه منم حرفی ندارم. حالا صبحونه ات رو بخور که دیرمون نشه.
 بعد از خوردن صبحونه مامان بزرگ به طرف کارگاه رفت که مسیرش با دفتر مجله فرق می کرد، من هم برای ساعت ۹ با آقای مالکی سردبیر مجله قرار داشتم. وقتی از پله های دفتر مجله بالا می رفتم دلشوره تموم وجودم رو گرفته بود، در دودی شکل سالن را باز کردم و بعد از گذشتن از راهرو وارد سالن نسبتاً بزرگی شدم که کفش با پارکت های سفید و شیک مفروش شده بود. گوشه ی سالن میز بزرگی قرار داشت که متعلق به منشی بود و دختری جوان پشت دستگاه تایپ مشغول کار بود. چند مبل چرمی شیک هم گوشه ی سالن بود و رو به روشن میز مستطیل شکلی که سبد گل کوچکی روش قرار داشت. به طرف میز منشی رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: ببخشید خانم، من مستانه کامیابی هستم.
 منشی که اسمم رو شنید با خوشرویی ازم استقبال کرد و با راهنماییش به طرف اتاق سردبیر رفتم.
 بعد از زدن در به داخل اتاق رفت و از آقای مالکی برای ورود من اجازه خواست. وقتی از اتاق خارج شد با لبخندی ملیح به صورتم نگاه کرد و گفت: آقای مالکی منتظرتون هستن.
 در حالیکه دست و پام می لرزید وارد اتاق شدم. آقای مالکی جلوی پام بلند شد و نگاهی به چهره ام کرد، اما فوراً سرش رو پایین انداخت و ازم خواست که بشینم. آقای مالکی جوانی مؤمن و متدین به نظر می رسید که چهره ی نسبتاً جذابی داشت، ریش هاش مرتب و کمی بلند بودن که چهره ی روحانی تری بهش بخشیده بود. وقتی باهام حرف می زد سرش

رو پایین انداخته بود. شاید از ترس زیبایی فریبنده‌ی من که همه ازش حرف می‌زنن و به‌گناه افتادن خودش بود.

وقتی کمی از دفتر مجله و سابقه‌اش و این جور چیزا صحبت کرد، در ادامه صحبت‌هاش گفت:

مالکی - من تا حدودی براتون از کارمون گفتم، حالا شما هم اگه شرایط خاصی رو مدنظر دارید خوشحال می‌شم بشنوم.

- راستش آقای مالکی، من جزء قبول شدگان ورودی امسال هستم و تمام وقت نمی‌تونم توی دفتر مجله کار کنم.

مالکی - مشکلی نیست شما بعد از انتخاب واحد، ساعات بیکاریتون رو اعلام کنید، ما باهاتون کنار می‌یایم.

- حق دست بردن به نوشته‌های من باید با اجازه خودم باشه.

مالکی - خب این حق مسلم شماست، شرایط دیگه‌ای هم دارین.

- خیر.

آقای مالکی حقوق چشمگیری برای کار کردن در دفتر مجله بهم پیشنهاد کرد، حتی گفت با نوشتن یه داستان استثنایی پاداش بیشتری بهم تعلق می‌گیره. با به‌توافق رسیدن، استخدامم در دفتر مجله‌ی پرتوی زندگی، چهره‌ای رسمی به‌خود گرفت.

برای شیرین‌کام شدنمان یه جعبه‌ی شیرینی خریدم و راهی خونه شدم. با هیاهو مامان‌بزرگ رو صدا زدم، وقتی صداش رو شنیدم خوشحال شدم که زود از سرکار برگشته.

پریزاد - باز چی شده زلزله؟!؟

در جعبه‌ی شیرینی رو باز کردم و جلوش گرفتم و گفتم: اینم شیرینی

مشغول به کار شدن مستانه‌ی کامیابی در دفتر مجله‌ی پرتوی زندگی.

پریزاد - انشاءالله همیشه شیرین‌کام باشی دخترم، ضمناً خیلی خیلی

مبارک باشه.

- ممنونم، مرسی.

سر میز نهار با ذوق و شوق تمام چیزایی که اتفاق افتاده بود رو برای مامان‌بزرگ تعریف کردم و اونم با اشتیاق به‌حرفام گوش داد. بعد از شستن ظرف‌های کثیف به‌اتاقم رفتم تا چرتی بزنم. ساعت ۴ بعدازظهر بود که از خواب بیدار شدم و به‌طرف آشپزخونه رفتم و کتری رو گذاشتم، وقتی جوش اومد جای دم کردم و توی یه دیس کوچولو بیسکویت چیدم و به‌سالن رفتم و وسایل رو روی میز گذاشتم. مامان‌بزرگ هم که بیدار شده بود، لبخند مرموزی برلب نشاند و گفت:

پریزاد - چیه امروز خیلی مهربون و زرنگ شدی!

- من زرنگ و مهربون بودم.

خلاصه بعد از کمی شوخی و سر به سر هم گذاشتن، چهره‌ی مظلومی به‌خودم گرفتم و با نگاهی التماس‌آلود گفتم:

- مامان‌بزرگ.

پریزاد - بازم نقشه‌ی جدیدی تو اون مخ کوچولوت داری، چون از قدیم گفتن «سلام گرگ بی‌طمع نیست.»

- دستت درد نکنه مامان‌بزرگ، حالا من گرگ شدم.

پریزاد - گرگ شیطون و باهوش خودم، حالا رک و پوست‌کنده بگو چی می‌خوای که می‌خوام آرزوت رو همین الان برآورده کنم.

- مامان‌بزرگ می‌تونیم از امروز شروع کنیم؟

پریزاد - چی رو؟!؟

- خب، همون دا...ستان و...

پریزاد - فهمیدم، اگه به‌حرفت گوش ندم که تا شب دیوونه‌ام می‌کنی،

پاشو وسایلت رو بیار.

با خوشحالی ضبط صوتم رو آوردم و مامان بزرگ درحالی که مشغول فکر کردن بود با مکث کوتاهی شروع به تعریف داستان زندگیش کرد. دکمه‌ی ضبط رو زدم و مشغول گوش کردن به داستان زندگیه مامان بزرگ شدم. یادمه قبلاً یه چیزایی گفته بود، اما نه تمام جزئیات زندگیش را.

— من یه دختر دورگه هستم؛ یعنی پدرم یه درجه دار انگلیسی بود و مادرم یه دختر روستایی زیبا. اونوقت‌ها که استعمارگرها تو ایران نفوذ داشتن از هرچیزی که خوششون می‌اومد مال خودشون می‌کردن، تا اینکه اون درجه دار انگلیسی عاشق مادرم می‌شه و بالاخره اون رو به همسری خودش در می‌یاره. بعد از دو ماه، مادرم منو حامله می‌شه.

مادرم هشت ماهه منو باردار بوده که حکم پدرم می‌یاد باید برگرده، اما رفتن همانا و برنگشتن همان. من بدون داشتن سایه‌ی پدر به دنیا اومدم. هرروز که می‌گذشت، بزرگتر و زیباتر می‌شدم.

جواد پسرخاله‌ام دوست دوران بچه‌گیم بود و چون با هم بزرگ شدیم، خاله‌ام از همون روزا منو برای جواد نشون کرده بود. از سن ۹ سالگی برام خواستگار می‌اومد، ولی مادرم همه رو رد می‌کرد و می‌گفت «عروس خاله‌ش». وقتی این جمله رو از دهن مادرم می‌شنیدم، قند توی دلم آب می‌شد. جواد پسری زیبا و محبوب بود، اون ۲۰ ساله شده بود و من ۱۶ ساله. قرار جشن عروسیمون رو برای تابستون گذاشتن. چند روزی بود، حال مادرم بدتر شده بود، چند وقت قبل دردای شدیدی تو قفسه سینه‌اش داشت، بردیمش دکتر که گفت ناراحتی قلبی داره. با قرص و دوا یه کمی بهتر شده بود، اما اون روزا حالش خیلی بد بود. این دفعه دکتر گفت: یه سری داروی جدید براش می‌نویسم اگه باز تأثیری نداشت باید یه کار دیگه بکنیم.

روزای سختی رو پشت سر می‌داشتم و تنها چیزی که بهم نیرو می‌داد،

حرف‌های زیبا و عاشقانه‌ی جواد بود.

یه روز که توی ایوون نشسته بودیم جواد نگاه عاشقانه‌اش را به من دوخت و زیرلب زمزمه کرد «کاش این چند ماه باقیمانده زودتر تمام شود تا از این بلا تکلیفی دربیایم. با وجود اینکه هرروز می‌بینمت ولی تمام فکر و ذهنم را پر کردی و بدون تو دیگه نمی‌تونم نفس بکشم، آخه عاشق‌تر از من هم دیدی. وقتی به چشمای عسلیت نگاه می‌کنم انگار خدای مهربان جان دوباره‌ای به من داده. خدا تمام مهربانیش را یکجا به تو هدیه داده تا منو روز به روز عاشق‌تر کند. قسم می‌خورم که تا جان در بدن دارم از تو و خاله جان مواظبت کنم و فقط مرگه که می‌تونه ما رو از هم جدا کنه، این رو بهت قول می‌دم تا پای جان روی حرفم بایستم.» من در حالیکه از حرف‌های جواد خیس عرق شده بودم پا به فرار گذاشتم و صدای فریاد جواد به گوشم خورد که می‌گفت «مستانه عاشقتم.» در همان حال که از در خانه خارج می‌شد به طرفش برگشتم و دیدم اشک از دیدگانش سرازیر شده بود. احساس کردم من هم روز به روز بیشتر عاشق اون می‌شم.

یه روز جواد با یه هدیه اومد. خیلی خوشحال بود، وقتی هدیه رو به من داد زیرچشمی نگام می‌کرد تا ببین چه عکس‌العملی نشون می‌دم. دو تا سنجاق سر زیبا، خیلی ذوق‌زده شدم. مادرم زیرچشمی نگاهمون می‌کرد و زیرلب برای سرانجام گرفتن زندگیمون دعا می‌کرد. جواد مردی بود که می‌شد بهش اطمینان کرد و تکیه‌گاهی امن و مطمئن برام بود.

باگفتن این جملات اشک در چشمان مامان بزرگ حلقه زد و با صدایی بغض‌آلود ادامه داد: زندگی برای من و جواد خیلی نقشه‌ها داشت و در کمین عشق پاکمون بود. روز به روز حال مادرم وخیم‌تر می‌شد. دکتر گفت، دیگه اینجا کاری از دست ما ساخته نیست، باید حتماً تهران ببریدش. تنها کسی که توی تهران داشتیم، دایی علی بود. دایی تو خونه‌ی یکی از

پولدارای تهران، باغبان بود. خلاصه دکتر به جواد گفته بود که باید خیلی پول همراه داشته باشیم چون مادرم باید حتماً عمل بشه و فرصت زیادی نداره.

ما جزیه خونه خرابه چیزی نداشتیم، جواد هم خونه‌ای برای زندگی آینده‌مون خریده بود که مجبور شدیم اون رو هم بفروشیم. خاله هم با فروش تیکه زمینی که داشت کمک کرد تا پول قابل توجهی جمع کنیم. به دایی علی نامه نوشتیم که داریم به تهران می‌یایم و برای فردا ظهر بلیط تهیه کردیم.

با بدرقه‌ی خاله همراه جواد و مادرم راهی شدم. احساس عجیبی داشتم، حس می‌کردم آخرین بار که شهر و دیارم رو می‌بینم.

توی اتوبوس من و مادرم کنار هم نشستیم. جوادم، کنار یه پیرمرد نشسته بود. از پنجره به جاده خیره شدم به آینده فکر می‌کردم به خوب شدن مادرم به جشن عروسی‌مون که ممکن بود به عقب بیفته، توی دلم غصه‌ام گرفت، دوست داشتم هرچه زودتر به رکاب عشق جواد درمی‌آمدم اما... غافل از اینکه بدبختی در کمین زندگی من و جواد بود و چنان خنجر تیز کرده بود که با ضربه‌اش زندگی و عشق من و جواد رو از هم گسیخت. وقتی نگاهم به راننده افتاد، متوجه شدم هرازگاهی از توی آینه منو نگاه می‌کنه. بی تفاوت بازم نگاهم رو به جاده دوختم، اما چشمای حریص راننده ازم برداشته نمی‌شد. راننده مردی درشت هیكل با چشمانی درآمده و سبیلی پریشان و چخماقی، قیافه‌ی وحشتناکی داشت. او مثل گربه‌ای در فکر اجرا کردن نقشه‌اش بود و منم مثل گنجشکی محبوس در قفسی آهنی که راهی برای فرار نداشت، البته تکیه‌گاه محکم حامی‌ام بود.

جواد ستونی قابل اعتماد برای تکیه کردن و نگهبانی از خود گذشته

برای حفظ عفت و شرافتم بود.

با تاریکی شب از نگاههای هرزه‌ی راننده رهایی یافتم. بعد از طی مسافتی اتوبوس در کنار رستوران جاده‌ای توقف کرد. شاگرد راننده از مسافرها خواست تا برای شام خوردن پیاده بشن و گفت که بیشتر از نیم ساعتی فرصت ندارن و اگر کسی جا بمونه، مقصر خودش. مادرم خواب بود، همه‌ی مسافرا پیاده شدن.

جواد پیشمون اومد و وقتی متوجه شد چرا پیاده نمی‌شیم با صدای ضعیفی گفت: پری، بهتر خاله رو بیدار کنی چون باید یه چیزی بخوریم و الا دیگه فرصتی پیش نمی‌آد.

آروم شونه‌ی مادر رو تکون دادم، چشماش رو باز کرد و پرسید: رسیدیم!؟

— نه مادر، اتوبوس واستاده، بلند شو بریم شام بخوریم.

جواد هم در تأیید حرفام گفت: آره خاله بلند شین، الان مسافرا می‌آن و اتوبوس حرکت می‌کنه.

مادر چارقدهش رو مرتب کرد و از اتوبوس پیاده شدیم. وقتی وارد رستوران شدیم، راننده با دست به جواد علامت داد که جلوشون یه میز خالی هست. جواد که متوجه سوءنیت راننده نشده بود به طرف همون میزی که با دست نشون داده بود رفت. وقتی پشت میز نشستیم، جواد رفت تا سفارش غذا بده. من روی صندلی نشستم که پشتم بهشون باشه، اما راننده دست‌بردار نبود و مدام از زیبایی من پیش شاگردش تعریف می‌کرد.

خون خونم رو می‌خورد و حالم از شدت ضعف و ناراحتی داشت بد می‌شد.

بلند شدم و پیش جواد رفتم، از دیدنم خنده‌اش گرفت و گفت:

– حتماً خیلی گشنهات شده!؟

اخمی به صورتم آوردم و گفتم: نخیر فقط دلم برات تنگ شد، اشکالی داره؟

جواد - بمیرم برای این دل تنگ کوچولوت، اگه حال خاله خوب بود حتماً کاری می‌کردم که پیش هم بشینیم اما خودت که می‌دونی...

– آره، منم حرفی ندارم.

جواد - حالا برو پیش خاله بشین تا من پیام.

ناچاراً به طرف میزمون رفتیم. راننده و شاگردش به طرز زننده و قیحانه‌ای از سر تا پایم رو برانداز می‌کردن، راننده در حالی که پاهاش رو روی میز انداخته بود نگاه خیره‌اش را به من دوخته بود. توی دلم تف و لعنتش کردم و گفتم، از سن و سالت خجالت بکش. روی صندلیم نشستیم و خودم رو مشغول صحبت با مادرم کردم تا صدای چندش‌آورشون رو نشنوم، یه چیزایی می‌گفتن و هرهر می‌خندیدن. اصلاً متوجه نشدم غذایی رو که جواد خریده بود، چه مزه‌ای داشت. احساس خوبی نداشتم و از هرچی مرد هوس‌باز و هیز متنفر بودم.

بعد از خوردن شام با جواد به طرف سرویس‌های رستوران رفتیم.

آنها هم دنبالمون اومدن و وانمود کردن برای کار خودشون می‌آن، چون جواد هم‌رامون بود نمی‌ترسیدم و فقط خدا خدا می‌کردم که زودتر به تهران برسیم. دم، دمای صبح بود که برای نماز صبح ایستادن و باز همون نگاه‌های بی‌شرمانه. برای وضو گرفتن از جواد جدا شدیم. مادرم برای اینکه نمازش قضا نشه سریع وضو گرفت و رفت. وقتی از دستشویی بیرون اومدم هیچکس توی راهرو نبود، جورابهام رو در آوردم تا وضو بگیرم، داشتم آب و به صورتم می‌ریختم که حس کردم کسی زد سرشونه‌ام، وقتی سرم رو برگردوندم با دیدن چهره‌ی اون حرومزاده یکه

خوردم و چهارستون بدنم شروع به لرزیدن کرد.

خنده‌ی کریهش مرا ترساند، می‌خواستم فریاد بکشم که با دستای محکم و زبرش جلوی دهنم رو گرفت و منو به طرف خودش کشید و محکم نگه داشت و با دست دیگه‌اش به زور روسری رو از سرم درآورد. تقلا می‌کردم، اما فایده‌ای نداشت و اشکهام پهنای صورتم رو گرفته بود. منو محکم توی سینه‌اش می‌فشرد. این قدر محکم فشار می‌داد که خرد شدن استخوانهام رو احساس می‌کردم. ناگهان صدای شاگردش اومد که می‌گفت، اوستا یارو اومد...

مثل این بود که تمام این اتفاقات تازه داره برای مامان بزرگ می‌افته. اشک از چشمای آبی زیباش جاری شده بود و صداش می‌لرزید. محکم در آغوشش کشیدم و گفتم: دیگه بس، نمی‌خواد تعریف کنی. داری این جور خودتو اذیت می‌کنی، نمی‌خوام خدای نکرده قلبت درد بگیره. بلند شدم و یک لیوان آب خنک به دست مامان بزرگ دادم. با خوردن آب خنک گویی دوباره جان تازه‌ای گرفته باشه، بازم شروع به تعریف کردن ادامه‌ی ماجرا کرد.

– منو برد، داخل یکی از دستشویی‌ها تا جواد متوجه نشه که ما اونجاییم. مستانه جون نمی‌دونی که چه آدم کثیفی بود، الهی گور به گور شده باشه. صدای جواد و نامفهوم می‌شنیدم که درباره‌ی من از شاگرد راننده پرس و جو می‌کرد، صداش از توی راهرو اومد که گفت: پری... پری... نمی‌تونستم جوابش رو بدم و بگم جون دلم، بیا کمکم کن، نجاتم بده. صدای پای جواد رو شنیدم که از دستشویی بیرون می‌رفت. مرتیکه وقتی فهمید جواد دور شده، منو به دیوار تکیه داد و دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت: دیگه کاری که شده، هرکی خربزه بخوره پای لرزشم می‌شینه باید کار رو تموم کنم.

دست کثیفشو به طرفم دراز کرد تا...

اون دستی رو که جلوی دهانم گذاشته بود با تمام قدرت گاز گرفتم، طوری که طعم خون کثیفش رو توی دهنم حس کردم. صدای نعره‌اش به هوا بلند شد و منم شروع به داد و فریاد کردم، اما نمی‌تونستم از دستشویی بیرون بیام چون پشت در واستاده بود. از ترس آبروم خیس عرق شده بودم ولی عفت و شرافتم در خطر افتاده بود، چون اون می‌خواست به پا کداملی ام تجاوز کنه.

با دست سنگینش سیلی محکمی به صورتم زد که خون دماغ جاری شد. صدای شاگرد راننده می‌اومد که می‌گفت: ای بابا چند بار بگم، من اینجا بودم کسی اینجا نیس.

صدای جوادم بلند شد و گفت: ولی من صدای فریاد زلم رو شنیدم.

مرتیکه چاقوش رو از جیش بیرون آورد و بیخ گلوم گذاشت.

مامان‌بزرگ دیگه نتونست ادامه بده، سرش رو میان دستاش گرفت و اشک‌هاش همچون سیلی خروشان پهنای صورتش را در نوردید. برای دل‌داری دادنش گفتم: نمی‌دونستم این بلاها سرت اومده، آخه تا حالا این چیزا رو برام تعریف نکرده بودی.

پریزاد - چون تا حالا به این چیزا کاری نداشتی، اون موقع هم که برات یه چیزایی تعریف می‌کردم سنّت این قدرها نبود که بخوام این چیزها رو برات تعریف کنم، حالا دیگه ماشاءالله بزرگ شدی و حرفامو می‌تونی درک کنی متوجه‌ای که چی دارم می‌گم.

- بله درسته.

چشم‌مامو خمار کردم و به مامان‌بزرگ خیره شدم و با لحنی که می‌خواستم خودم رو برایش لوس کنم گفتم: مامان‌بزرگ ماشاءالله خیلی خوشگل بودی؟ نه!!

پریزاد - ای شیطون، برو خودت رو تو آینه نگاه کن، کپی تو بودم. اون موقع‌ها موهام مثل حالای تو بلند و کمندی بود، وقتی یارو روسری رو از سرم کشید چشماش داشت از حدقه بیرون می‌زد، آخه نصفی از زیباییه زن تو خرمن گیسوهاش نهفته‌اس.

- پس برای همین ما دخترا دلمون می‌خواد، دسته‌ای از این خرمن رو رنگ کنیم تا حداقل این زیبایی رو نمایان‌تر کنیم.

پریزاد - چون شماها دوست دارین از این زیبایی که دارین بیشتر استفاده کنید، می‌شه گفت یه جور رقابته.

- راستی مامان‌بزرگ کی بقیه‌ی داستان رو می‌گید، دوست دارم بفهمم آخرش این مرتیکه چیکار کرد.

پریزاد - برای امروز دیگه بسه چون خیلی خسته شدم، باید صبر داشته باشی.

- صبر می‌کنم تا وقتی که حوصله داشته باشی، اونوقت برای خودمم جذابتر می‌شه چون باید انتظار بکشم.

اولین روز کاری برام آغاز شد. وقتی وارد سالن شدم، منشی از پشت میزش بلند شد و به طرفم اومد و لبخند گرمی بر لب نشانده و گفت: آگه درست یادم مونده باشه، مستانه کامیابی؟

- بله، از دیدار دوبارتون خوشوقتم.

منشی - منم همین طور.

- راستی اسم و فامیل شما؟

- پانته‌آ پرستویی.

- امیدوارم همکار خوبی براتون باشم.

- همچنین.

- راستی خانم پرستویی، آقای مالکی تشریف دارن؟

– بله، همه تشریف دارن.

با نگرانی گفتم: پس دیر کردم؟

منشی - نه، همراه من بیا.

با دقت به اطراف نگاه کردم. پانته آ به طرف انتهای سالن رفت، چند پله روبه رومون قرار داشت که به طرف پایین می رفتن. بعد از پایین اومدن از پله ها پشت در بزرگی ایستادیم. پانته آ در را برایم باز کرد. بعد از ورودش وارد سالن شدم، تمام کارکنان روی صندلی نشسته بودن و با وارد شدن من همه نگاهها بهم دوخته شد، حتماً می خواستن ببینند کارمند جدید چه قیافه ای دارد. آقای مالکی با دیدنم از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد و با لبخندی گرم ازم استقبال کرد و گفت: خوش آمدید خانم کامیابی، بفرمایید تا جلسه ی معارفه را آغاز کنیم.

مالکی به طرف میزی رفت که میکروفون روی آن قرار داشت و شروع به صحبت کرد و از من خواست که کنارش بایستم و ادامه داد: امیدوارم همکاران عزیز تا حالا خسته نشده باشید.

همه ی بچه های مجله یکصدا گفتن «خیر».

مالکی - الحمدالله. حالا بریم سر اصل مطلب، امروز همه این جا جمع شدیم با همکار جدیدمون که یکی از اعضای توانای مجله ی پرتوی زندگی هستن آشنا بشیم. خانم کامیابی با نوشتن داستان دنباله دارشون نشان دادن که هرروز باید منتظر معجزه ی جدیدی از این قلم جادویی شون باشیم. داستان «مکمل عشق» قسمت دومش می خواد زیر چاپ بره. طبق نظرخواهی که از شماها داشتیم اکثراً اعلام کردید که در داستان کشش خاصی وجود داره که خواننده را برای پیگیری این داستان وسوسه می کنه. ما دیگه از خانم کامیابی انتظارمون زیاد شده و منتظر داستان های مهیج جدیدشون هستیم. خب همکاران عزیز، دیگه بیش از

این وقت شما را نمی گیرم «این شما و این خانم مستانه کامیابی.»

یکباره سالن با صدای دست بچه های مجله و چند سوت پیاپی که از وسط جمعیت شنیده می شد، به هوا رفت.

تمام وجودم را اضطراب گرفته بود، هیچ وقت جلوی این همه آدم صحبت نکرده بودم. وقتی پشت میکروفون قرار گرفتم، نگاهی به جمعیت انداختم و تمام قوایم را جمع کردم و گفتم «سلام». همه یکصدا جواب دادند «سلام».

– امیدوارم حال یکایک شما خوب باشه و اوقات به کامتان شیرین. از این که با همکارانی پرشور و انرژی مثل شما شروع به کار می کنم بسیار خوشحالم.

همه یکصدا گفتند «ما هم همین طور».

– خداوند متعال را شاکرم که لیاقت همکاری با شما دوستان خوب را به من اعطا کرد.

– همانطور که آقای مالکی فرمودند، سعی می کنم با نوشتن داستان های جالب و خوب شما دوستان را راضی نگه دارم و موجب سرافکندگی نباشم. امیدوارم مرا هم در کانون گرم مجله ی پرتوی زندگی پذیرا باشید. در پایان، یک بیوگرافی مختصر از خودم رو برای شما اعلام می کنم. من مستانه کامیابی، متولد تهرانم و دانشجوی رشته مدیریت. مرسی از اینکه وقتتان را در اختیار من قرار دادید.

جمعیت با شور و هیجان خاصی شروع به دست زدن کرد. وقتی از جایگاه خارج شدم، آقای مالکی در جای من قرار گرفت و دوباره شروع به صحبت کرد.

مالکی - دوستان، هدف از این گردهمایی ها نیرو بخشیدن به گوش شیطون کر «مجله ی پرتوفا دار پرتوی زندگی است». امیدوارم روزه روز با

تلاش شما بچه‌های خوب و فعال، موفقیت‌ها بیش از پیش باشه. برای اختتام باید این نکته را ذکر کنم، هنگام خروج نوبت معرفی شما به خانم کامیابی است.

همه‌ی کارکنان به نوبت جلو می‌آمدند و خود را معرفی می‌کردند.

جوانی حدوداً سی و یک ساله، اولین نفری بود که خودش را معرفی کرد.

– بهمن پناهی هستم مدیر مسئول مجله، امیدوارم محیط مجله آن طور که تصورتان بود، باشد.

– ممنون، خیلی عالی.

نفر بعد، پسری جوان و جذاب با موهای خرمایی رنگ حلقه حلقه، خوش تیپ و قد بلند با چشمای درشت میشی خودش رو این طور معرفی کرد.

– پیام پرستویی هستم عکاس و کاریکاتورست مجله، از آشنایتون بسیار شاد و مسرورم.

– من هم همین طور، ببخشید آقای پرستویی خانم پانته آ پرستویی چه نسبتی با شما دارن.

لبخندی بربل نشانند و گفت: خواهرم هستن.

دختری هم سن و سال خودم با چهره‌ای زیبا و نمکین و چشمای درشت و مشکی، خودش رو چنین معرفی کرد.

– شیبا شبرو هستم، مترجم بخش خبرهای بالیوود.

– خیلی خوبه چون من یکی از طرفداران این بخش هستم.

شبرو – پس برگ برنده دست من افتاده؟!

لبخندی به رویش زدم او هم با لبخند دلرباش باعث شد که مهرش به دلم بشینه. جلسه‌ی معارفه ساعتی طول کشید.

آقای مالکی منو به سوی اتاق کار جدیدم راهنمایی کرد. اتاق کارم در انتهای سالن سمت راست بود. تو دفتر مجله تا زمانی که داخلش رو نگردی متوجه وسعتش نمی‌شوی.

مالکی – باید ببخشید چون اتاق خالی نداشتیم، اتاق شما با خانم شبرو مشترک شده و ایشون هم با گشاده‌رویی از این مسأله استقبال کردند.

وقتی وارد اتاق شدیم، شیبا برای استقبالم از پشت میز بلند شد و با خوشحالی همکار شدن و هم‌اتاقی بودنم را با خودش تبریک گفت. وقتی با شیبا تنها شدم احساس می‌کردم گویی سال‌هاست که او را می‌شناسم. تقریباً ظرف نیم ساعت چنان با هم رفیق شدیم که اگر کسی ما را می‌دید می‌گفت، احتمالاً از دوران کودکی با هم دوست هستیم. همچون دو پروانه در باغ واژه‌ها به پرواز درآمده بودیم.

شیبا – راستی از حق نگذریم. خوب با واژه‌ها بازی می‌کردی و به‌خودت مسلط بودی اگه من جات بودم، نیم ساعتی فقط می‌لرزیدم و بعدش هم به‌تته پته می‌افتادم.

– این لطفت رو می‌رسونه.

شیبا – ولی خیلی دختر خونگرمی هستی؟

– ممنون، کمال همنشین در من اثر کرد.

شیبا – از این شکسته نفسی‌ات خوشم می‌یاد.

نگاهی به اتاق کارم انداختم، دیوارها به‌رنگ شیری بود. یک میز چوبی شیک در سمت راست قرار داشت که بالای آن روی دیوار تابلویی زده شده بود که اسم شیبا و نوع فعالیتش ذکر شده بود. روی میز شیبا شیشه‌ای قرار داشت که زیرش مأوایی برای عکس‌های بازیگران هندی بود. در سمت چپ، میز من قرار داشت با این تفاوت که زیر شیشه روی میز خالی از عکس بود. با دیدن تابلوی روی دیوار غافلگیر شدم، اسمم و

نوع فعالیتیم ذکر شده بود. پشت میز نشستم و اطراف را از آن نقطه کاویدم. یک گلدان بزرگ فیلکوس در گوشه‌ی اتاق قرار داشت، گل آنقدر رشد خوبی داشت که به سقف رسیده بود. از دیدنش آرامش عجیبی پیدا کردم و با شوق خاصی گفتم:

– اینجا خیلی ایده‌آل اون چیزایی که من دوست دارم درش هست، مثلاً گل مورد علاقه‌ام. همه چیز نامبر وان.

شیبا قهقهه‌ای سر داد و گفت: نامبروان یه کلمه انگلیسی و مرسی هم یک کلمه فرانسوی که بیشتر اوقات استفاده می‌کنی.

– دقت خیلی بالاست.

شیبا قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفت و گفت: تا به حال همچین همکار، های کلاسی گیت اومده.

– ببخشید خانم، های کلاس یه کلمه انگلیسی.

شیبا - خودم می‌دونستم فقط می‌خواستم تو رو آزمایش کنم.

بعد نگاهی موشکافانه به من انداخت و در حالی که با خود کلنجار می‌رفت چیزی را بگوید بالاخره عزمش را جزم کرد و گفت:

شیبا - راستی مستانه فکر می‌کردی به این زودی رفیق شش دانگ بشیم.

– نه، راستش فکر می‌کردم با درد غریبی و تنهایی در این محیط چیکار کنم. تازه تا می‌خواستم با کسی آشنا و دوست بشم، حداقل چند هفته‌ای طول می‌کشید. فکر نمی‌کردم به این زودی دوست خوبی مثل تو پیدا کنم به طوری که انگار سال‌هاست می‌شناسمش، اینها به خاطر لطف خداست که کمک کرد لحظه‌ای هم در باتلاق تنهایی فرو نرم.

شیبا - ببخش که فضولی می‌کنم، دانستن این سؤال‌ها لازمه، تو ازدواج کردی؟

– نه، مجردم و از هفت دولت آزاد.

شیبا - پس دَمِتْ گرم مثل خودمی، امّا من یه پسرخاله سمج دارم که کلافه‌ام کرده.

– خب چرا بهش جواب مثبت نمی‌دی؟

شیبا - چون آریا (پسر خاله‌ام) پایبند اصول اخلاقی نیست و هرکاری دلش می‌خواهد انجام می‌دهد.

– پس کار درستی می‌کنی بهش جواب نمی‌دی.

شیبا - امّا گستاخیش دیوونه‌ام کرده، خدا پدر پول زیاد رو بسوزونه که گیر همچین آدمای بی‌جنبه‌ای می‌افته و اونا هم فکر می‌کنن فرمانروای آسمون و زمینن. راستی مستانه این خوشگلیت به کی رفته؟

– به مادر بزرگم.

شیبا - بالاخره ۶۰ درصد زیباییت به مادر بزرگ رفته، ۴۰ درصد بقیه باید بین پدر و مادرت تقسیم شده باشه. حالا امروز که خونه رفتی اول تو آینه یه نگاه به خودت کن بعد یه نگاه به صورت پدر و مادرت کن اونوقت متوجه می‌شی چقدر درست می‌گم، باشه دختر خوب.

وقتی جوابی از جانبم نشنید با تعجب پرسید: حالا چرا ترش کردی و ناراحت شدی؟!

سکوت کرده بودم.

شیبا - چرا حالا ناراحت شدی بی‌جنبه؟! مگه حرف بدی زدم؟! باشه اصلاً نگاه نکن، زورکی که نیست.

با لحنی بغض‌آلود گفتم: ولی...

شیبا - ولی چی؟

– ولی من از داشتن هردوتا شون محرومم و نمی‌تونم به چهره شون نگاه کنم.

شیبا لبش را با دندان گزید و با لحنی عذرخواهانه گفت: اوه... واقعاً شرمنده‌ام، منو ببخش نمی‌دونستم.

— چرا شرمنده باشی مگه گناهی مرتکب شدی؟ از کجا باید می‌دونستی که من اونا رو از دست دادم. البته به جاش یه مادر بزرگ خیلی مهربون دارم که مثل شیر حامی و مراقبم. اون که به من یاد داده چه جوری باید جلوی مشکلات مقاوم باشم.

شیبا - خدا پدر و مادرت رو رحمت کنه و طول عمر به مادر بزرگت بده. — ممنون.

شیبا - بالا شهری هستی یا پایین شهری. — وسط شهری.

شیبا - ما، یه خورده بالاتریم ولی بازم می‌تونیم با هم نقطه‌های مشترک زیادی پیدا کنیم به شرطی که بشینیم و هی حرف بزنینم. — بعد یه نقطه مشترک خیلی خوب پیدا می‌کنیم و به علت کم‌کاری اخراج می‌شیم.

بعد هردو شروع به خندیدن کردیم. نهار را در سالن غذاخوری مجله صرف کردیم. همکارها خیلی هوام رو داشتن و همه یک جورایی سعی می‌کردن کمک کنن. ساعت ۳/۵ بعد از ظهر به‌خونه برگشتم. مامان بزرگ خواب بود، منم برای استراحت به اتاق خودم رفتم. دم‌دمای غروب از مامان بزرگ خواهش کردم که بقیه‌ی ماجرای زندگیش رو برام تعریف کنه. وقتی با موافقتش رو به‌رو شدم، ضبط صوتم رو آوردم و شروع به ضبط حرفاش کردم.

— وقتی چاقو رو بیخ گلوم گذاشت از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم. جواد وارد دستشویی شده بود و درون یک، یک توالت‌ها را می‌گشت وقتی به‌پشت در توالت قفل شده رسید، مشت‌هایش را محکم به‌در کوبید

و با فریاد گفت: مرتیکه بی‌شرف در، رو باز کن.

راننده - آگه می‌خوای زنت رو زنده ببینی از جلوی در برو کنار و الا هرچی دیدی از چش خودت دیدی.

جواد - آگه یه تار مو از سر زنم کم بشه، مادرت رو به‌عزات می‌شونم.

راننده - تقی بگو بره کنار، بگو آگه خر بشه دختره رو زنده نمی‌ذارم.

شاگرد - راست می‌گه قاطیه، یه دفعه دیدی خر شد و سرش رو بیخ تا بیخ برید.

جواد مشت‌ی محکم به‌دهن تقی کوبید و گفت: تو خفه شو حرامزاده.

حضور جواد از ترسم کاسته بود. راننده آرام آرام در دستشویی رو باز کرد و نگاه برافروخته جواد به‌چهره‌ام دوخته شد، راننده با فریاد گفت: آگه کسی بخواد دست از پا خطا کنه شاه‌رگش رو می‌زنم.

جواد به‌خاطر سلامتی من از جلوی راه راننده کنار رفت. مسافران هم راه را برای عبور من و راننده باز کردند. راننده منو به‌طرف اتوبوس می‌برد، نفسم داشت بند می‌اومد که زیر لب از خدا کمک خواستم. ناگهان چاقو از دست راننده افتاد، پیشخدمت رستوران با چوب دستی به‌سر راننده ضربه‌ای زده بود. صدای نعره‌ی راننده به‌هوا بلند شد و بیهوش روی زمین افتاد. خدا در بحرانی‌ترین لحظات فرشته‌ی نجاتم را فرستاد، بلافاصله خودم را به‌جواد رساندم.

جواد - پری... بلایی... که...

— خاطرت جمع هیچ غلطی نتونست بکنه.

جواد - خدا رو شکر، ترسیدم نکنه بی‌آبروت کرده باشه.

بقیه‌ی راه را با اتوبوسی دیگر طی کردیم. این بار جواد کنارم نشست، گرمای وجودش را حس می‌کردم و همین‌مرا به‌آرامش می‌رساند. پلک‌هایم چنان سنگین شد که تا رسیدن به مقصد چیزی نفهمیدم.

وقتی در ترمینال پیاده شدیم، جواد تاکسی گرفت و راهی منزل دایی علی شدیم. مادرم برای دیدن برادرش لحظه شماری می‌کرد با گذاشتن از پیچ و تاب خیابان‌های تهران، تاکسی جلوی خانه‌ای بزرگ متوقف شد. با حساب کردن کرایه ماشین، راننده به سوی مسیر خود حرکت کرد. پشت در خانه ایستادیم و جواد دستش رو، روی زنگ فشرد. دربان در را باز کرد، ابتدا نگاهی به سر و وضعمان انداخت و بعد پرسید:

– با کی کار دارید؟!؟

جواد – علی آقا.

دربان – علی آقا کیه؟!؟

جواد – علی رحمتی، باغبان.

دربان – آهان، بله، بله بفرمایید داخل.

به محض ورود، باغی زیبا را روبه‌روی خود دیدم. جاده‌ای که با موزاییک‌های زیبا فرشچین شده و بوته‌های گل رز در رنگ‌های متفاوت دو طرف فرشچین‌ها را احاطه کرده بود. باغ مملو از درختان زیبا بود که به شکوفه نشسته بودند. عطر گل‌ها شامه‌ام را نوازش می‌داد. پشت سر دربان به راه افتادیم. نیمکت‌هایی زیبا در مسیر قرار داشت و تا چشم کار می‌کرد گل و بوته و درخت بود، مثل این بود که این سرسبزی پایانی نداشت.

دو بریدگی بود که دربان سمت راستی را در پیش گرفت. در این قسمت باغ صدای آب که سرمستانه پیش می‌رفت به گوش می‌رسید و مرا به وجد آورده بود. بوی چمن تازه آب خورده، صدای پرندگان خوش‌آواز در دلم شوری عجیب به پا کرده بود. به قسمتی رسیدیم که با حصار بلوکی پوشیده شده بود و در قهوه‌ای بزرگی داشت. دربان در را باز کرد و گفت: این قسمت مربوط به مستخدمین باغ و خونه‌ست.

این قسمت رنگ و بوی دیگه‌ای داشت و مثل بیرون نبود، نه از درختی خبری بود نه از گل و... فقط جاده‌ای آسفالت که دو طرفش خانه‌های مستخدمین قرار داشت. سمت چپ خانه‌ی سوم متعلق به دایی علی بود. دربان به‌خانه اشاره کرد و از ما جدا شد.

بعد از زدن در خانه، زن دایی در را برایمان باز کرد. او، زن چاق و فربه و زبر و زرنگ و آب زیرکاهی بود.

از دیدنمان جیغ کوتاهی کشید و ما را تک‌تک در آغوش کشید. صورتی گرد و چاق و چشمانی ریز و نافذ داشت که جذابیت خاصی نداشت، او و دایی علی بعد از سال‌ها زندگی نتوانستند بچه‌دار بشوند. زن دایی در جوانی چند باری حامله شده بود اما جنینش به ۲ ماه نکشیده سقط می‌شد.

– مامان بزرگ برای چی می‌گید آب زیرکاه؟!؟

پریزاد – اون بود که منو تحریک کرد و با برانگیختن احساساتم باعث خیلی از بدبختی‌هام شد.

مامان بزرگ آهی کشید و ادامه داد: زن دایی ما را به داخل خانه دعوت کرد، وارد حیاطی کوچک شدیم که دستشویی در گوشه‌ی سمت راستش قرار داشت، یک شیر کوچک آب هم در همان حوالی بود. زن دایی در رو برامون باز کرد و بعد از گذاشتن از راهرو وارد سالن کوچک اما زیبایی شدیم که با دو فرش مفروش شده بود و چند پستی شیک زینت بخشش بود. آشپزخانه‌ی کوچولوی شیک هم در سمت چپ قرار داشت. وقتی با تعارف زن دایی نشستیم بازم با دقت اطرافم رو نگاه کردم، سمت راست سالن چند پله وجود داشت که منتهی به اتاق‌های دیگر ساختمان بود. روی یک میز عسلی یک گرامافون زیبا قرار داشت که از اش آوازهای قشنگی پخش می‌شد.

زن دایی از آشپزخانه بیرون آمد، توی سینی چند استکان چاییه خوشرنگ برامون ریخته بود و یه ظرف قند و یک ظرف دیگه پر از توت خشک کنارشان گذاشته بود.

زن دایی کنارمون نشست و با عذرخواهی پاهاش رو دراز کرد و زانوهایش رو با دست مالش داد و گفت: خدا پدر این پا درد رو بسوزونه که علیل و دردمندم کرده.

مادرم با لحنی دلسوزانه گفت: دکتر رفتی؟

زن دایی - رفتم دکتر، یه چند تایی هم آمپول دادن وقتی می‌زنم خوبم ولی بعدش، همون آش و همون کاسه‌اس. خب حالا از اینا بگذریم از خودت بگو خواهر.

مادر - نمی‌دونم والا چمه، دکتر می‌گن ناراحتی قلبی دارم. اولش دارو می‌خوردم آرام می‌شدم، اما دیگه طوری شده که دارو هم اثر نداره، این جور که می‌گن باید عمل کنم.

زن دایی - حتماً هزینه‌اش زیاده؟

مادرم آهی از ته دل کشید و گفت: یه خونه داشتیم که فروختم و شرمنده‌ی بچه‌هام شدم، خونه‌ای که برای زندگیشون خریده بودن و...
جواد - خاله بازم شروع کردی، اون خونه فدای یه تار موی شما، انشاءالله شما به زودی زود خوب بشین. مال دنیا می‌یاد و می‌ره.

مادر - الهی پیر بشی پسرم.

زن دایی اختر آهی سوزناک کشید و گفت: خوش به حالت زیور، تو حداقل کسی رو داری که برات دل بسوزونه اما من چی...

مادر - جواد و پری هم بچه‌های تو هستن.

زن دایی - بچه‌هایی که سال تا سال هم نمی‌بینمشون.

با گفتن این جمله بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و بعد از چند

دقیقه‌ای با یه ظرف میوه برگشت.

مادر - اختر جون به زحمت افتادی!

زن دایی - چه زحمتی زیور جون، منزل خودتون.

مادر - اختر جون، علی کی می‌یاد؟

زن دایی - دیگه الان باید پیداش بشه...

هنوز جمله‌ی زن دایی تموم نشده بود که دایی علی اومد و با دیدنمون از خوشحالی داشت بال در می‌آورد، بعد از روبوسی با دایی علی آرام تو گوشم گفت: خیلی خوشگل شدی دایی، کاش دختر خودم بودی.

- مگه حالا نیستم!؟

دایی علی - اگه پای عمل بیاد جا می‌زنی.

بعد کنارم نشست و موهام رو نوازش کرد و گفت: خیلی ماه شدی، دیگه برای خودت خانمی شدی. جوادم مردی شده، دو تا کبوتر زیبا، انشاءالله عاقبت به خیرشین. حال تو چطوره خواهر؟

مادر - ای داداش، خوب، بد، بالاخره داره می‌گذره.

دایی - انشاءالله به‌خوبی بگذره، پیش بهترین دکتر برات نوبت می‌گیرم تا زود خوب بشی.

مادر - خیرببینی داداش، شرمنده‌ات شدم، نمی‌دونم چه جوری باید جبران کنم.

دایی - بین خواهر و برادر این حرف‌ها نیست.

زن دایی برای آوردن غذا به آشپزخانه‌ی امارت اربابشون رفت، چون غذای مستخدمین هم از خرج ارباب داده می‌شد.

مادر - داداش برات مشکلی پیش نیاد که مهمون داری.

دایی - نه خواهر به ارباب گفتم، اونم گفته طوری نیست.

دو ساعتی بعد از خوردن نهار دایی برای گرفتن نوبت دکتر همراه